

## کوراوغلو و کچل حمزه

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوانمردی بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می گفتند. علی مهتر و ایلخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و ماندنی نداشت و با یک نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروتمند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد. آدم می کشت، زمین مردم را غصب می کرد، باج و خراج بیحساب از دهقانان و پیشه وران می گرفت، پهلوانان آزادیخواه را به زندان می انداخت و شکنجه می داد. کسی از او دل خوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت می کردند و به کار وامی داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایتشان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دلشان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می گفتند. خودکار ثروتمندترین و باقدرت ترین خان ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلا و پهلوان نانخور دربار او بودند مثل سگ از او می ترسیدند و فرمائش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می کردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می خواست برود گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسبهای خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسبهای مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیشکشت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبها را از چرا بازدارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره اسب که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسبهایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسبهای پیشکشی ات لابد همینها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلا، زود چشمهای این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاذ زودی دوید و علی را گرفت و چشمهایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو!

علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کره و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شبها با پسرش و دو کره اسب بیابانها و کوهها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنانکه بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسبها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را بدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می افتاد گریه می کرد و شیهه می زد و دلش می خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می فهمید و افکار کوراوغلو را از چشمها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیکتر کند.

وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که «روشن» نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خانها و خودکار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه ی پدرش را در چنلی بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بل جمع کند و مبارزه ی سختی را با خانها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه ها و جنگها بود که به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است.

به زودی چنلی بل پناهگاه ستمدیدگان و آزادیخواهان و انتقام جویان شد. پهلوانان چنلی بل اموال کاروانهای خانها و امیران و خودکار را غارت می کردند و به مردم فقیر و بینوا می دادند. چنلی بل قلعه ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا نان به دست آید، اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچکس نمی تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بلی ها خواب راحت نداشت. خانها هر چه تلاش می کردند که چنلی بلی ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بل هم دست کمی از مردانشان نداشتند. مثلا زن زیبایی خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر یک از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه ای است. داستانهای کوراوغلو در اصل به ترکی گفته می شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعنای بسیاری است که عاشق های آذربایجان آنها را با ساز و آواز برای مردم نقل می کنند.

قیام چنلی بلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراوغلو برآید، ناچار به تمام خانها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آنها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد: «حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مشتی دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده ی بی سر و پای است به نام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی ها همه ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت یا باید دست و پایمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزنهای آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند یک ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خانها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا اینهمه نجیب زاده و اینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی بنام از عهده ی یک مهترزاده ی بی سر و پا بر خواهند آمد؟...»

خودکار نقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بل!..

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده ها را میداد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کوراوغلو دست از راهزنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول و زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالت داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تک تک آدمهای قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هیچ حرفی نزنده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچکدام از این پیشنهادهای شما آشوب چنلی بل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خانها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خانها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آنها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراوغلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را

با دستان خودم خفه کنم. تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بل لشکر بکشیم. یک لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست. مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکارگفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگها که جلو صاحبشان دم تکان می دهند تا شادی و رضایتشان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد، بعد خودکارگفت: ما جز لشکر کشی به چنلی بل چاره ای نداریم. لشکر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگهای چنلی بل بیفتد. حسن پاشا، از این ساعت تو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای درآوردی، ترا صدراعظم خودم می کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست. اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دلپایشان از حسد و کینه پر شده بود.

\*\*\*

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه ای نخواهد داشت.

حرف مهترمورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کفشکن مجلس پسر ژنده پوش پابرهنه ی کچلی برپاخاست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچلها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر.  
حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟  
حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...  
اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟  
حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچلها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آبی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، اینجوری نمی شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.  
حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

\*\*\*

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارقهایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیچ، نواری که به ساق پا می پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوهها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیلهایش مانند شاخهای پیچاپیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو می گردم.

کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده ام. اینقدر از آبگیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوچه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زایید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدمهایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذار پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدمهای کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرفهایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن! کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟

حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و شرابدار بکنی. همینقدر که یک اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده اند. کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران.

یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهد بدهیم برود پی کارش. خوب نیست در چنلی بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدمها، همین بیچاره ها می جنگیم؟ اصلا ما در چنلی بل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیزت دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیزت دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه کوراوغلو محبت بیخودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟ کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلا در آنجا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراوغلو وقتی زنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسبهای دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که در مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول نشناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو اینقدر خوب می توانی تیمار اسبها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را اینکاره دیده ام و پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم چطور شده که امسال دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر بیای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی به او نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، بعلاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسبها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر می شود؟ نکند خوب مراقبتش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود.

کچل حمزه چند روزی دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدتها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زنم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آنوقت تلافی تمام شبهایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاقها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شرابهای گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت

بو قلمون و تیهو خواهم خورد و لباسهای پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!..

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسبها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراوغلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!..

در چنلی بل ولوله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراوغلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسی نمی شود اعتبار کرد؟ فرق نمی کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمی توانست در آسمان چنلی بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلی بل و یاران که می آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از اینجا اسب می دزدد و می برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراوغلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کمتر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل را شکسته ای. مگر تو خودت به ما نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانتکاران را به چنلی بل باز کرده ای.

تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بل ترک برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیلهایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن!

قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترک می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

\*\*\*

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب هی می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید

کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در... در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آنکه دارد می آید کوراوغلوست. از چنلی بل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبها را از بین نبرده. آخر سر حکیمها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دوی این درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسبهایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خانها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابانها را خبر کنم که به موقع جانیشان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بل قشون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا می گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. کجا می توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباسهای مر بیوش برو زیر ناو قایم شو. من کوراوغلو را یک جوری دست به سر می کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی آید که هشت تا نانخور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباسهایش را درآورد و لباسهای کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد. کچل حمزه هم فوری لباسهای آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد. ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمتگزاری حاضرم.

کوراوغلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من اینجا آمد چطور شد؟

کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قایم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم.

کوراوغلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم. آنگاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همینجا بمیرم و بیرون نیایم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراوغلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این یک آدم دیگری است. آنوقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آنوقتهایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، این بود که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آنوقت کار بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه، تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آنجوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود.

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک بحرام، نانکور، چرا جلو

چشم من حیوان را ادیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کمتر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کشی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که اینهمه التماس می کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه ی حقه باز، خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرفها به درد من نمی خورد.

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: من چه می دانم. لابد سرنوشت من اینجوری بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیونها هموطن دیگر ما به دست آدمهایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته یی. تو به جای اینکه با آنها بجنگی، کمکشان می کنی. تو به چنلی بل، به میلیونها هموطنت خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بل. تو باید جزو یاران چنلی بل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیونها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده یی مگر تو نمی دانی که کچلها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آنجا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیاورم کوراوغلو نیستم، خاک خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خانها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در یک لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه می توانست به چنلی بل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟ کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده یی!

ساز را به سوپی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد. شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو یک وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟ کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو. دو تا جوال جو بود، آنها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشانند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندى کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس. مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

\*\*\*

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به یک لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به یک لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو یک پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی یک بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخواست. همه آنهایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی یک نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند. قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاک از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

ای نگار زبیا روی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچوقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتی سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آنجا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم برسی و آنها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما اینجا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزادفکری تو به چنلی بل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در اینجا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دمیرچی اوغلو، گورجی ممد یا آنکس که تازه به اینجا آمده و هیچگونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کوراوغلو دیگر یک کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرممنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بیحرکت خوابید. از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد. نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخوابد. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آنوقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم. یاران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان که انگاری تمام غمهای عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غمناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بل بنشیند. ایواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برویم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بل منتظر من باشند؟ من آنها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخواهد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟

پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.

کوراوغلو آنچه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتکی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پولها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

\*\*\*

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سیبلیهایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشقهایی که دیده ندارد. پرسید:

- عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیااست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو یک اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

- خوب، می گفتم.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یکدفعه عده ای روی سرم ریختند و چشمهایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری رفتیم، اینش را دیگر نمی دانم. چشمهایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگو که اینجا چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراوغلو یک دوست حکیم و کیمیایگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آنوقت کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آورند.

غرض، سرتان را درد نیورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز یک بار باز اسب به سرش می زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید.

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانیهایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانیها را هم داری:

- نشانیه‌های مرد دلاور را بشنو: دلاور یکنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانیه‌ها را که گفتم دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

- دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی در دسر دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستمان بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراولو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراولو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراولو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراولو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراولو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراولو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلا آدم می داند که آنها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراولو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراولو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پردرآورد و پرید و کوراولو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراولو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراولو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراولو هستم و از چنلی بل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراولو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراولو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراولو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراولو باز می خواند: ما را می گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می ایستم. سر کوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراولو را دستگیر کنند.

کوراولو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:

از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راهها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراولو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعلش بر نعلش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا (رودخانه ی دانوب). حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راهها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راهها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت: اسبم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوشهای اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مایوسانه دست و پا می زند. دستهایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهوتک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از اینجا بیرون ببر و به چنلی بل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می بینیم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بل را شنید چنان شیبه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراوغلو را گرفتند و پرسیدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه ی تونا به یاران گفت. یاران از اینکه او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراوغلو!

نگار خانم دید کوراوغلو باز دارد از کوره در می رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراوغلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراوغلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته یی و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراوغلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیباروی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟

گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بل، آن دانه ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشمها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷